

شاید عروس دریایی

نویسنده: آلی بنجامین

مترجم: آرزو قلی‌زاده

نشر پرتقال

سرشناسه: بنجامین، آلی

Benjamin, Ali

عنوان و نام پدیدآور: شاید عروس دریایی / آلی بنجامین؛ ترجمه‌ی آرزو قلی‌زاده

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۹۳۵.

مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص؛ ۲۱/۵ × ۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۴۷-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The thing about Jellyfish c 2015

موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰م.

شناسه‌ی افزوده: قلی‌زاده، آرزو، ۱۳۷۰-

رده‌بندی کنگره: ۳۳۹۵ ش ۳ / ب ۸۸۶ / PZ ۳

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۱۸۱۱۷۶

۷۰۰۴۷۰۷



انتشارات پرتقال

شاید عروس دریایی

نویسنده: آلی بنجامین

مترجم: آرزو قلی‌زاده

ویراستار: رضا باقرزاده

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد: حسین شیرمحمدی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه پرتقال / حامد دهقان نیبری

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۴۷-۴

نوبت چاپ: بیست و دوم - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: خاورمیانه

چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

قلب روح

اگر به مدت کافی به عروس‌های دریایی نگاه

کنید، تپش قلبشان را احساس می‌کنید. فرقی

ندارد آن‌ها از کدام نوع باشند؛ «آتولا»ی

خون‌قرمز با درخشش دل‌فریب و خیره‌کننده و یا

گونه‌ی «کلاه‌گل‌دار» یا «آرلیا آریتا» که مثل ماه

نیمه‌روشن است. وقتی به سرعت جمع می‌شوند و

دوباره خود را رها می‌کنند، انگار ضربان دارند؛

مانند قلب یک روح؛ قلبی که می‌توان از

آن طرفش دنیای دیگری را دید؛ جایی که تمام

گمشده‌هایت در آن پنهان شده‌اند.

البته عروس‌های دریایی قلبی ندارند، یعنی

راستش نه قلب دارند، نه مغز، نه استخوان و نه

خون؛ اما می‌توانید مدتی به آن‌ها نگاه کنید تا
تپش قلبشان را حس کنید!
خانم «ترتن» می‌گوید اگر ۸۰ سال عمر کنی،
قلب سه میلیارد بار می‌تپد. دوازدهم سعی می‌کردم
چنین عدد بزرگی را تصور کنم. سه میلیارد. سه
میلیارد ساعت قبل، انسان‌های مدرن وجود
نداشتند و فقط غارنشینان چشم‌گنده‌ی پرمو روی
زمین زندگی می‌کردند که تنها صدایشان خرخر
بود. سه میلیارد سال قبل، شاید زندگی هم وجود
نداشت؛ و حالا بین قلبت چقدر خوب کارش را
انجام می‌دهد و می‌تواند تا سه میلیارد بار پشت
سر هم بزند؛ البته به شرطی که تا آن وقت زنده
باشی.

وقتی خوابی، تلویزیون می‌بینی یا پای برهنه در ساحل ایستاده‌ای، قلبت به کار خودش ادامه می‌دهد. شاید وقتی آنجا ایستاده‌ای، به درخشش روشن سطح تیره‌ی اقیانوس نگاه می‌کنی و از خودت می‌پرسی، ارزش دارد دوباره موهایت را خیس کنی یا نه. شاید متوجه شوی لباس شنایت برایت کوچک شده یا خورشید از همیشه روشن‌تر است.

حالا مجبوری کمی چشم‌هایت را ببندی؛ در این لحظه، مثل همه‌ی مردم، زنده‌ای. درست همین موقع، امواج دریا یکی پس از دیگری به پاهایت برخورد می‌کند؛ که اگر دقت کرده باشی، مثل همان تپش قلب است و جای بند لباس شنایت روی تنت می‌افتد و شاید بیشتر از

خورشید و بند لباس، متوجه سردی آب شده
باشی یا ردی که موجها روی شنهای خیس زیر
پایت از خود به جا می گذارند. مادرت جایی همین
اطراف ایستاده و از تو عکس می گیرد و تو
می دانی که باید به سمتش بروی و لبخند بزنی.
اما نمی روی؛ بر نمی گردی و لبخند نمی زنی. تنها
می ایستی و به دریا نگاه می کنی و هیچ کدامتان
نمی دانید در این لحظه چه چیزی اهمیت دارد، یا
قرار است چه اتفاقی بیفتد؛ اصلاً چطور می شود
دانست؟

و در تمام این مدت، قلبت به تپیدن ادامه می دهد.
کارش را انجام می دهد و آن قدر می تپد تا وقتی
پیامی دریافت کند که حالا نوبت ایستادن است.
نمی دانی چه وقت؛ شاید چند دقیقه دیگر.

چون بعضی قلبها فقط ۴۱۲ میلیون بار می‌زنند.
ممکن است گمان کنی که خُب، اینکه خیلی زیاد
است! اما حقیقت این است که این عدد، فقط
می‌شود ۱۲ سال.

فصل اول

هدف

تفاوتی میان نوشتن گزارش آزمایشگاه مدرسه‌ی راهنمایی و یک مقاله‌ی علمی واقعی وجود ندارد. با مقدمه‌ای شروع کنید که هدف تمام اطلاعات مقاله را مشخص کند. ما از این تحقیق چه انتظاری داریم؟ چگونه می‌توان از آن برای رفع مشکلات انسان‌ها استفاده کرد؟

خانم ترتن

معلم علوم طبیعی کلاس هفتم،

مدرسه‌ی راهنمایی یوجین فیلد مموریال،

گرو جنوبی، ماساچوست

تماس

در سه هفته‌ی اول کلاس هفتم، به موضوع
مهمی پی بردم: اگر آدم ساکتی باشی، نامرئی
می‌شوی!

همیشه تصور می‌کردم مردم با چشم‌هایشان
می‌بینند، اما وقتی از طرف مدرسه‌ی راهنمایی
یوجین فیلد مموریال برای اردوی پاییزی به
آکواریوم رفتیم، من، یعنی «سوزی سوانسون»
کاملاً نامرئی شدم! انگار دیده شدن، بیشتر از
چشم، به گوش مربوط است.

ما در اتاق «مخزن تماس» ایستاده بودیم و به
حرف‌های کارمند ریشوی آکواریوم که با
میکروفن صحبت می‌کرد، گوش می‌دادیم. او
گفت: «دست‌هایتان را صاف نگه دارید». او

می‌نامند و از من هم انتظار دارند لااقل چیزهایی
بگویم.

اگر همان‌قدر، کم هم حرف می‌زدم، خانواده‌ام
اصرار نمی‌کردند دکتری را که می‌شود با او درد
دل کرد، ببینم. قرار است امروز بعد از اردو پیش
او بروم. رک بگویم منطق آن‌ها برایم قابل قبول
نیست. منظورم این است که اگر کسی نمی‌خواهد
حرف بزند، پس دکتری که می‌شود با او درد دل
کرد، آخرین فردی است که باید پیشش رفت.
از این‌ها گذشته، من می‌دانستم چنین دکتری
کیست. خانواده‌ام فکر می‌کردند مغز من مشکل
پیدا کرده؛ البته نه از آن مشکلاتی که یادگرفتن
ریاضی یا خواندن را سخت کند. آن‌ها فکر
می‌کردند مشکل من ذهنی است، از آن دست

دلیلش این بود که اگر یک وقت گم شدیم،
پیداکردنمان راحت باشد. بعضی دخترهای
خوشگل کلاس مثل «آبری له ولی»، «مولی
سمپسون» و «جنا ون هوز» پایین
تی شرت‌هایشان را گره زده بودند، اما لباس من
مانند روپوش‌های زنانه‌ی بلند، روی شلوار جینم
آویزان بود.

درست یک ماه از آن فاجعه می‌گذشت و از همان
روز من دیگر حرف نزدm. البته آن‌طور که دیگران
فکر می‌کنند، کار من اجتناب از صحبت کردن
نیست. فقط تصمیم گرفته‌ام حالا که مجبور
نیستم، دنیا را با کلماتم پُر نکنم. این دقیقاً
برخلاف وِراجی‌هایی است که به آن عادت داشتم
و بهتر از چیزی است که دیگران آن را کم‌گویی

توضیح داد اگر دست‌هایمان را کاملاً بی‌حرکت در
مخزن قرار دهیم، بچه کوسه‌ها و ماهی‌های برقی
کوچک، مثل گربه‌های خانگی خودشان را به کف
دستمان می‌مالند؛ «آن‌ها به سمت شما می‌آیند، اما
یادتان باشد دست‌هایتان را باز کنید و بی‌حرکت
نگه دارید.»

من دوست داشتم کوسه‌ای را با دست‌هایم لمس
کنم، اما اطراف مخزن شلوغ و پرسروصدا بود.
به‌خاطر همین، گوشه‌ای از اتاق ایستادم و فقط
نگاه کردم.

در کلاس هنر، برای این اردو، لباس‌هایمان را
رنگ‌آمیزی کرده بودیم. دست‌هایمان را با نارنجی
و آبی رنگ کردیم و حالا لباس‌هایمان مانند
لباس فرم آدم‌های روان‌پریش شده بود. فکر کنم

مشکلاتی که «فرنی» بهشان می‌گوید اختلال
ذهنی؛ که از کلمه‌ی «خِلَل» می‌آید و به معنی
درز و شکاف است.

یعنی مغز من دچار شکاف شده است.

«دستان را صاف نگه دارید»، کارمند آکواریوم

این را به کس خاصی نمی‌گفت و فرقی هم

نداشت که با کی صحبت می‌کند، چون هیچ کس

اصلاً به او گوش نمی‌داد. «این حیوانات می‌توانند

ضربان قلب را احساس کنند، لازم نیست

دست‌هایتان را تکان دهید.»

«جاستین ملونی» که هنوز موقع خواندن چیزی،

لب‌هایش را تکان می‌دهد، سعی کرد دم یک

ماهی برقی را بگیرد. شلوارش آن قدر گشاد بود

که هربار سعی می‌کرد روی آب خم شود،

چشم‌هایم را محکم بستم. تاریکی باعث شد
چندثانیه احساس آرامش کنم؛ اما ناگهان
تصویری به ذهنم خطور کرد که اصلاً خوب نبود.
در خیالم دیدم مخزن شکسته و کوسه‌های
کوچک روی زمین افتاده‌اند. این باعث شد فکر
کنم چقدر طول می‌کشد تا حیوانات در هوای آزاد
غرق شوند.

حتماً همه‌چیز برایشان زیادی سرد و روشن است؛
و بعد نفسشان برای همیشه بند می‌آید.
چشم‌هایم را باز کردم.

گاهی وقت‌ها اگر بخواهی بعضی چیزها تغییر
کنند، حتی نمی‌توانی اتاقی را که در آن هستی،
تحمل کنی.

دسته‌ای از موهایم را که روی چشمم می‌ریخت
کنار زدم و سعی کردم پشت گوشم نگهشان دارم؛
اما موهای فرّی ام دوباره برگشتند سر جایشان.
«دیلن پارکر» که یواشکی پشت سر آبری حرکت
می‌کرد، ناگهان با صدای بلندی فریاد کشید:
«کوسه!»

پسرهایی که آنجا بودند خندیدند. آبری و بقیه‌ی
دخترها که دورش بودند، جیغ کشیدند، اما به‌خاطر
حضور پسرها کمی هم خنده‌شان گرفته بود.
البته این موضوع باعث شد به فرنی فکر کنم،
چون اگر آنجا بود، او هم حتماً می‌خندید.
دوباره خیس عرق شدم. هربار که به فرنی فکر
می‌کردم، این جوری می‌شدم.

لباس زیرش دیده می‌شد. او تی شرت
رنگ آمیزی شده‌اش را پشت‌ورو پوشیده بود. ماهی
برقی دیگری رد شد، او آن قدر سریع به سمتش
حرکت کرد که باعث شد روی «سارا جانستون»،
دانش‌آموز جدید، آب پاشیده شود. سارا آب شور
روی پیشانی‌اش را پاک کرد و چند قدم از
جاستین دور شد.

سارا دختر ساکتی است و من از او خوشم می‌آید.
او حتی روز اول مدرسه به من لبخند زد، اما بعد،
«مالی» به سمتش رفت تا با او صحبت کند.
یک بار هم در راهرو با آبری حرف زد و حالا هم
لباس سارا، مثل آن‌ها در قسمت کمر گره خورده
بود.

طاقچه که همیشه عقب می ماند، در گوشم پیچید.
پرتوهای نور خورشید، مانند ارواحی که از میان
دیوار رد می شوند، از پنجره می تابید، روی فرش
می نشست و همان جا آرام می گرفت.
مادر آرام حرف می زد، حتی کلماتش با سرعتی
معمولی از دهانش بیرون می آمدند. درواقع
همه چیز کند شده بود. انگار زمان هم سنگین تر
شده بود.

یا شاید زمان کاملاً از بین رفت.

«فرنی جکسون غرق شد.»

چهار کلمه. تنها چندثانیه طول کشید بیرون

بیایند، اما انگار نیم ساعت گذشته بود.

اولین فکری که به ذهنم رسید، این بود که چقدر

عجیب است. چرا او نام خانوادگی فرنی را گفت؟

گاهی وقت‌ها بعضی چیزها اتفاق می‌افتند

تو دو روز پیش، حتی قبل از اینکه من خبردار
شوم، مُرده بودی.

بعد از ظهر روزهای آخر ماه اوت بود؛ یکی از
روزهای تابستانِ طولانی و دلگیرِ بعد از کلاس
ششم. مادرم از داخل خانه صدایم کرد و من با
دیدن چهره‌اش فهمیدم اتفاق خیلی بدی افتاده
است. اول ترسیدم مبادا مشکلی برای پدر پیش
آمده باشد؛ اما آیا بعد از جدایی‌شان اگر برای پدر
اتفاقی می‌افتاد، برای مادرم مهم بود؟ بعد فکر
کردم شاید برادرم چیزیش شده باشد.

مادر گفت: «زو». یخچال لحظه‌ای غرید، صدای
چک‌چکِ دوش آب و تیک‌تیکِ ساعتِ روی

در گوشه‌ای دورتر، تابلویی نمایشگاه دیگری را
نشان می‌داد که پایین پله بود و رویش نوشته
شده بود: عروس‌های دریایی.

به سمت پله‌ها رفتم و برگشتم که بینم کسی
متوجه من شده یا نه.

دیلن روی آبری آب پاشید و او بازهم جیغ کشید.
یکی از مراقبان به سمت آن‌ها رفت و تذکر داد.

با اینکه تی‌شرت رنگارنگ داشتم و باوجود موهای
فرّری‌ام، کسی متوجه رفتن من نشد.

من آرام از پله‌ها پایین آمدم که عروس‌های
دریایی را بینم.

هیچ کس متوجه نشد؛ هیچ کس.

تو نمرده بودی، نمی توانستی بمیری. مطمئن
بودم.

مادر می خواست چیزی بگوید، اما پشیمان شد.
من با صدای بلندتری تکرار کردم: «نه، درست
نیست.»

مادر گفت: «سه شنبه بود». صدایش از مرتبه‌ی
قبل آرام تر بود؛ انگار که فریاد من قدرت او را کم
کرده بود. «سه شنبه‌ی این اتفاق افتاده، منم تازه
فهمیدم.»

امروز پنجشنبه است.

دو روز کامل گذشته است.

هر وقت به آن دو روز فکر می کنم، به فاصله‌ی

بین رفتن تو و خبردار شدن من، یاد ستاره‌ها

می افتم. می دانستی چهار سال طول می کشد تا

به اندازه‌ی بقیه زنده بودی. معنا نداشت، چون تو
شناگر خوبی بودی؛ حتی از من هم بهتر.
معنا نداشت، چون قرار نبود همه چیز این طور تمام
شود. هیچ چیز نباید این طور تمام شود.
اما با وجود این، مادر روبه روی من ایستاده بود و
این حرف‌ها از دهانش بیرون می‌آمد؛ و اگر
حرف‌هایش درست بود، اگر چیزهایی که به من
می‌گفت واقعیت داشت، معنایش این بود که
آخرین باری که تو را دیدم، وقتی روز آخر کلاس
ششم با گریه در راهرو راه می‌رفتی و ساک
لباس‌های خیست را با خود می‌کشیدی، آخرین
دفعه‌ای بود که تو را می‌دیدم.
من به مادر خیره شدم و گفتم: «نه، درست
نیست.»

یادم نمی‌آید مادر تا به حال فامیلی‌ات را گفته باشد،
تو همیشه برایش فرنی بوده‌ای.

و بعد کلماتی را که به دنبال اسم تو گفت، متوجه
شدم.

غرق شد.

او گفت تو غرق شده‌ای.

مادر ادامه داد: «رفته بود سفر». و من دیدم چقدر
آرام است و شانه‌هایش اصلاً نمی‌لرزند. «رفته بود
کنار ساحل.»

و بعد انگار بخواهد به روشن‌تر شدن حرف‌هایش
کمک کند، گفت: «توی مری‌لند.»

اما معلوم است که حرف‌هایش برایم بی‌معنا بود.
هزار دلیل برای آن وجود دارد. معنا نداشت، چون
مدت زیادی از دیدن تو نگذشته بود و تو

گونه‌هایش سرازیر شد. او گفت: «متأسفم، فقط
متأسفم.»

با آن صورت مچاله‌شده‌اش عجیب به نظر می‌آمد.
از آن قیافه‌ای که ساخته بود، متنفر بودم. از او دور
شدم، اما آن کلمات هنوز در ذهنم می‌چرخید.
تو غرق شدی.

داشتی در مری‌لند شنا می‌کردی.
دو روز قبل.

هیچ‌کدامشان معنایی نداشت. نه در آن لحظه، نه
آخر شب که ستاره‌ها به مهمانی زمین می‌آمدند و
نه روز بعد که نور خورشید، دوباره در آسمان صبح
غلت می‌خورد.

دنیا چطور می‌توانست دوباره آفتاب را به زمین
بیاورد؟

من باز تکرار کردم: «غیرممکنه». چرا او متوجه

نمی‌شد که این اتفاق غیرممکن بود؟

وقتی مادر سرش را بالا آورد، بسیار آرام صحبت می‌کرد. انگار سعی می‌کرد تک‌تک کلماتش را به من بفهماند: «زو، حتی بهترین شناگرا هم ممکنه غرق بشن.»

«یعنی چی؟ چطور ممکنه...؟»

«هر چیزی معنا نداره زو. بعضی وقتا بعضی اتفاقا بدون دلیل رخ می‌دن.» سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید. «این اتفاق واقعی به نظر نمی‌رسه، حتی برای من.»

و بعد دوباره برای چندثانیه چشم‌هایش را بست. وقتی بازشان کرد، صورتش به‌طور وحشتناکی درهم رفت و اشک از چشم‌هایش روی

نور نزدیک‌ترین ستاره به ما برسد؟ یعنی وقتی آن
را می‌بینیم، وقتی ستاره‌ای را می‌بینیم، در واقع
داریم گذشته‌اش را نگاه می‌کنیم. تمام آن
ستاره‌های چشمک‌زن، همه‌ی ستاره‌های آسمان،
ممکن است قبلاً از بین رفته باشند، ممکن است
در این لحظه، آسمان ستاره‌ای نداشته باشد؛ اما ما
حتی نمی‌دانیم.

من گفتم: «اون می‌تونست شنا کنه، یادت نیست؟
خوب شنا می‌کرد.»

مادر جوابی نداد. برای همین دوباره تکرار کردم:
«یادت نیست مامان؟»

مادر فقط چشم‌هایش را بست و صورتش را بین
کف دست‌هایش پنهان کرد.

پیدا کردن توضیحاتی برای موضوعاتی است که
کسی قادر نیست آن‌ها را برای ت شرح دهد.
شرط می‌بندم تا به حال خانم ترتن را ندیده‌ای.
«گاهی بعضی چیزها بی دلیل رخ می‌دهند»،
جواب خوبی نیست. اصلاً پایه‌ی علمی ندارد؛ اما
چند هفته، تنها چیزی که می‌شنیدم، همین بود.
تا آن روز که در اتاق زیرزمین ایستادم و به
عروس دریایی پشت شیشه نگاه کردم.

لحظه‌ای هم بود که تنها فرد مطلع از این ماجرا
در این سیاره، مادر تو بود.

و این‌ها یعنی اینکه لحظه‌ای هم بود که تو رفته
بودی و هیچ‌کس روی زمین نبود که بداند. تو،
تنهای تنها در آب ناپدید شدی و هیچ‌کس
فکرش را هم نمی‌کرد.

فکر کردن به تنهاییِ باورنکردنی تو سخت است.
مادرم گفت گاهی بعضی چیزها بی‌دلیل رخ
می‌دهد. جواب مزخرفی است، بدترین جواب
ممکن.

خانم ترتن می‌گوید وقتی اتفاقی می‌افتد که
دیگران نمی‌توانند توضیحش دهند، یعنی دیگر به
مرز علم بشری رسیده‌ای و این دقیقاً همان جاست
که به دانش نیاز پیدا می‌کنی. دانش، فرایند

در تمام این مدت، گمان می‌کردم داستان ما
همین بوده؛ داستان ما... اما انگار تو داستان
خودت را داشتی و من هم داستان خودم را.
داستان‌های ما برای مدتی طولانی آن قدر شبیه
هم بود که اصلاً باعث شد فکر کنیم داستانمان
مشترک است؛ اما این طور نبود.

سر همین ماجرا فهمیدم همیشه داستان هر کسی
با دیگران متفاوت است. هرگز دو نفر تا ابد باهم
نمی‌مانند، هرچند مدتی فکر کرده باشند این کار
شدنی است.

زمانی بود که مادرم می‌دانست چه اتفاقی برایت
افتاده است؛ تاب‌وقرار نداشت و من مثل روزهای
دیگر، میان چمن‌ها می‌دویدم. زمانی هم بود که
افراد دیگری باخبر بودند، اما مادر نمی‌دانست؛ و

معما خوشم می‌آید، برای همین رفتم تابلو را
بخوانم. تصویر بالای تابلو، تصویر دو انگشت بود
که شیشه‌ی کوچکی را گرفته بودند. درون شیشه
که تقریباً دیدنش غیرممکن بود، عروس دریایی
شفافی به‌اندازه‌ی یک ناخن شناور بود.
متن زیر تصویر توضیح می‌داد که درون شیشه
یک نوع عروس دریایی به نام «ایروکانجی»
وجود دارد که زهرش از سمی‌ترین زهرهای
دنیاست؛ حتی بعضی‌ها معتقدند هزار برابر سمی‌تر
از رُتیل.

نیش ایروکانجی موجب سردرد وحشتناک، درد
بدن، حالت تهوع، تعریق، اضطراب، تپش قلب
شدید و خطرناک، خون‌ریزی مغزی و جمع‌شدن
آب در شش‌ها می‌شود. وقتی ایروکانجی کسی را

مخزن سوم، آن قدر صاف و کلفت بود که انگار با
آن‌ها خودشان را زندانی کرده بودند. حتی مخزنی
برای بچه‌عروس‌های دریایی بود که به گل‌های
سفید نرم و کوچک شباهت داشتند.

این حیوانات عجیب، شبیه موجودات زمینی
نبودند؛ غیرزمینی‌هایی دوست‌داشتنی و آرام. انگار
رقاصانی غیرزمینی بودند که نیاز به آهنگ
نداشتند.

در گوشه‌ی اتاق، تابلویی بود که رویش نوشته بود
«معمای نامرئی». معنای معما را می‌دانستم.
مادرم همیشه من را به این نام صدا می‌زد،
مخصوصاً وقتی تخم‌مرغ را با ژله‌ی انگور
می‌خوردم یا عمداً جوراب‌های ناهماهنگ
می‌پوشیدم. معما به معنای راز و رمز است. من از

نامرئی

نمایشگاه عروس‌های دریایی، در طبقه‌ی پایین
مخزن تماس که بقیه‌ی شاگردان کلاس هفتم
آنجا بودند و روی هم آب می‌پاشیدند، تقریباً خالی
بود. آن پایین خیلی ساکت بود و آرامش زیادی
داشت.

اتاق پُر از مخزن‌های عروس‌های دریایی بود.
شاخک‌های عروس‌های دریایی لطیف‌تر از مو
بود. شاید آکواریوم در مخزن‌ها نور منعکس
می‌کرد؛ چون رنگشان مدام عوض می‌شد. در
مخزنی دیگر در آن نزدیکی، عروس‌های
دریایی‌ای را دیدم که شاخک‌هایشان مثل
حلقه‌های موی یک دخترِ شناور در زیر آب،
می‌چرخید و شاخک‌های عروس‌های دریایی

سرم سوت کشید و احساس سرگیجه داشتم. انگار
در این دنیا به جز من، آن کلمات و آن موجودات
بی صدای تپنده‌ی اطرافم، چیزی وجود نداشت.
اشتباهاً به عوامل دیگری نسبت داده شده...
آن قدر به آن کلمات زل زدم که ناآشنا شدند؛ انگار
کاملاً به زبان دیگری نوشته شده باشند.
فقط وقتی نفس کشیدم، فهمیدم تا آن موقع نفسم
را حبس کرده بودم.
صدای پچ‌پچ‌های هم‌کلاسی‌هایم باعث شد عجله
کنم و به مخزن تماس در طبقه‌ی بالا بروم.
اما آن بالا همه چیز تغییر کرده بود. کارمند
ریشوی آکواریوم جای خود را به زنی با موهای
دُم‌اسبی طلایی داده بود. او هم همان چیزها را در
میکروفن گفت: «دستها صاف و بی حرکت...»

است. در نتیجه، بعضی محققان بر این باورند که
ایروکانجی از محل اصلی زندگی خود یعنی
استرالیا مهاجرت کرده است. با گرم شدن
اقیانوس‌ها، احتمال مهاجرت آن‌ها به نقاط دور
دیگر نیز بیشتر می‌شود.

وقتی این مطلب را به پایان رساندم، دوباره و
سه باره هم خواندمش.

به عکس آن موجود کوچک شفاف نگاه کردم.
هیچ کس نمی‌تواند آن را در آب ببیند. کاملاً
نامرئی است.

من دوباره به توضیحات نگاه کردم و مدت زیادی
به آن کلمات خیره شدم.

مرگ‌های ثبت‌شده...

مهاجرت به نقاط دور...

نیش می‌زند، او احساس می‌کند مرگش حتمی است.

خُب، به نظر وحشتناک می‌رسد. به خواندن ادامه دادم:

تابه حال مرگ‌هایی به خاطر نیش ابروکانجی ثبت شده است، اما مشخص نیست دلیل اصلی برخی

مرگ‌های دیگر هم نیش ابروکانجی بوده یا اشتباهاً به عوامل دیگری نسبت داده شده است.

دانشمندان سعی می‌کنند این زهر را بیشتر

بشناسند و اثر اصلی نیش ابروکانجی بر بدن را

بهبتر درک کنند. باینکه ابروکانجی‌ها در

دسته‌هایی بزرگ در سواحل استرالیا زندگی

می‌کنند، نشانه‌هایی از زندگی آن‌ها در جزایر

بریتانیا، هاوایی، فلوریدا و ژاپن نیز دیده شده

هیچ چیز راجع به ایروکانجی نمی دانستند؛ حتی

هیچ وقت به آن فکر نخواهند کرد.

بعد متوجه شدم هیچ کس غیر از من به آن فکر

نخواهد کرد.

لباس‌های رنگارنگ بچه‌ها هم ناپدید شده بود.
اتاق مخزن تماس پر از بچه‌هایی بود که
لباس‌های فرم ساده و خاکی‌رنگ به تن داشتند.
این‌ها شاگردان مدرسه‌ی دیگری بودند.
با خودم فکر کردم شاید هم کلاسی‌هایم بدون من
به مدرسه‌ی راهنمایی یوجین فیلد مموریال
برگشته‌اند.

به سالن اصلی آکواریوم رفتم و به اطراف نگاه
کردم. خیلی طول نکشید که بتوانم لباس‌هایشان
را تشخیص دهم. آن‌ها مثل ماهی‌های رنگی
خال‌دار، اطراف یک مخزن غول‌پیکر اقیانوسی
وول می‌خوردند. حتی به خودشان زحمت دیدن
نمایشگاه عروس‌های دریایی را نداده بودند. آن‌ها

لباس‌های رنگارنگ بچه‌ها هم ناپدید شده بود.
اتاق مخزن تماس پر از بچه‌هایی بود که
لباس‌های فرم ساده و خاکی‌رنگ به تن داشتند.
این‌ها شاگردان مدرسه‌ی دیگری بودند.
با خودم فکر کردم شاید هم کلاسی‌هایم بدون من
به مدرسه‌ی راهنمایی یوجین فیلد مموریال
برگشته‌اند.

به سالن اصلی آکواریوم رفتم و به اطراف نگاه
کردم. خیلی طول نکشید که بتوانم لباس‌هایشان
را تشخیص دهم. آن‌ها مثل ماهی‌های رنگی
خال‌دار، اطراف یک مخزن غول‌پیکر اقیانوسی
وول می‌خوردند. حتی به خودشان زحمت دیدن
نمایشگاه عروس‌های دریایی را نداده بودند. آن‌ها

وقتی به من نگاه می‌کنی، می‌خواهم سرم را
تکان دهم و بگویم نه. تو به من زل می‌زنی و
من لب‌های صورتی‌ات را می‌بینم که از هم باز
می‌شوند. یک لب‌خند. بعد نفس عمیقی می‌کشی و
وارد آب می‌شوی. معلم به تو تخته‌ای می‌دهد، اما
آن را نمی‌گیری.

درعوض، می‌روی زیر آب. چشم‌هایت، موهایت و
تمام بدنت زیر آب است؛ و همه‌ی مسیری را که
بقیه‌ی بچه‌ها با تخته‌هایشان رفته‌اند، شنا
می‌کنی. تمام مسیر را زیر آب هستی.

من پی‌ات می‌آیم. وارد آب می‌شوم، نه به‌خاطر
اینکه مربی از من خواست، برای اینکه دوست
دارم مثل تو شنا کنم؛ چون از گک‌ومک‌ها و
موهای گاهی‌رنگت و لب‌خندی که نشان من

مربی نام هر کدام از بچه‌ها را صدا می‌زند و بعد در
سوت خودش می‌دمد. قرار است هر کدامان یک
تخته را بگیریم و پا بزنیم و اجازه دهیم او ما را
حرکت دهد؛ اما وقتی اسم‌ها را می‌خواند، نباید در
آب بپریم؛ پس من با شنیدن اسمم در آب
نمی‌پرَم.

موهای تو شبیه دسته‌ای گاه زیر نور خورشید
است. من کک‌ومک‌هایت را دوست دارم؛ انگار
صُورِ فلکی روی پوست تو جا خوش کرده‌اند.
وقتی فقط من و تو اینجا روی لبه‌ی استخر
می‌مانیم، مربی با سوتش به سمت ما می‌آید.
او می‌گوید، ببخشید بچه‌ها، دیگر وقتش است که
به سر کلاستان بروید.

چگونه دوست پیدا کنیم

اولین باری که تو را می بینم، یک لباس شنا به

رنگ آبی روشن آسمان تابستان پوشیده‌ای.

همه جای لباس مثل ستاره‌ها برق می زند؛ انگار

روز و شب کنار هم باشند.

من پنج ساله‌ام و به زودی قرار است به مهد کودک

بروم. ما در استخر سرپوشیده‌ی بزرگ شهر

هستیم. اینجا سروصدا زیاد است. صدای همه چیز

منعکس می شود. مادرها پشت سر ما روی

نیمکت‌ها نشسته‌اند. آن‌ها ما را به اینجا می آورند؛

به کلاسی که به آن «گاپیز» می گویند و ما در

این کلاس می توانیم یاد بگیریم سرمان را زیر آب

ببریم و پاهایمان را حرکت بدهیم.

به صدا دریاورند، من با دفتر علومم مشغول
محاسبه بودم.

هر سال ۱۵۰ میلیون نیش، معادل ۴۱۱۰۰۰ نیش
در روز و ۱۷۰۰۰ نیش عروس دریایی در ساعت
است.

و این یعنی در هر ثانیه، چهار پنج نفر نیش
می‌خورند. چشم‌هایم را بستم و تا پنج شمردم.
وقتی تمام شد، فکر کردم همین حالا عروس‌های
دریایی ۲۳ نفر را نیش زده‌اند.
دوباره این کار را کردم. یک، دو، سه، چهار، پنج.
۲۳ نفر دیگر.

چندین بار شمردم. آن قدر این کار را تکرار کردم
که اعداد و نیش‌ها شبیه هم شدند؛ انگار به جای
شمردن نیش‌ها داشتم آن‌ها را به وجود می‌آوردم؛

صدوپنجاه میلیون نیش

بعدازظهر روزی که به اردوی آکواریوم رفته بودیم، به خانه برگشتم و از دیدن جیب برادرم که کنار ماشین مادر پارک شده بود، تعجب کردم. کنار جیبِ «آرون» در مقابل خانه، دوستش «روکو» چهارزانو نشسته بود.

من در تمام مدتی که در اتوبوس بودم، به عروس دریایی فکر می‌کردم. تابلویی کنار تابلوی مخزن گفته بود، عروس‌هایی دریایی هر سال ۱۵۰ میلیون بار انسان‌ها را نیش می‌زنند. به‌خاطر همین در راه برگشت به مدرسه، وقتی بقیه‌ی بچه‌ها داد می‌کشیدند، آهنگ گوش می‌دادند و از این سندلی به آن سندلی یادداشت پرت می‌کردند و کاری می‌کردند که راننده‌ی کامیون‌ها بوقشان را

دادی، خوشم می‌آید؛ چون در این لحظه، انگار
پیدا کردن دوست و داشتن آن، آسان‌ترین کار
دنیاست.

و دوباره مجبورش می‌کردم این کار را انجام دهد
و بعد می‌گفتم، ۴۶ نیش.

و دوباره، ۶۹.

روکو افکارم را به هم ریخت؛ «من و آرون اومدیم
اینجا تا تو و مادرت رو راضی کنیم با ما بیاین
سینما؛ ولی اون می‌گه تو وقت دکتر داری.»
دکتری که می‌شود با او حرف زد. آه.

بعد نیشخندی زد. «البته مادرت می‌خواد از این
فرصت برای خلاص شدن از گنجینه‌هاش استفاده
کنه. الآن هم آرون قراره اونا رو بیاره.»

او روی کلمه‌ی «گنجینه» تأکید کرد و مجبورم

کرد لبخند بزنم. مادر به خرید از مغازه‌های

حراجی علاقه دارد و این کار برایش مثل

پیدا کردن گنج است. البته من هرگز نفهمیدم

خوشم می‌آمد. انگار با من صحبت نمی‌کرد.
درواقع داشتم به افکار خصوصی کسی گوش
می‌دادم؛ مثل اینکه در آن لحظه، هم در آنجا
حضور دارم و هم ندارم.

ادامه داد: «جورج الیوت.» و من سرم را تکان
دادم. یعنی مثلاً او را شناختم. روکو دانشجوی
کارشناسی ارشد ادبیات انگلیسی است و در
دانشگاهی که آرون مربی فوتبال آن است، درس
می‌خواند. او همیشه از کسی نقل قول می‌کند.
اگر هنوز مثل کسانی بودم که حرف می‌زنند،
شاید به آرون می‌گفتم تا پنج بشمار؛ و هر وقت
شمارش تمام می‌شد، درباره‌ی ۲۳ نیش به او
می‌گفتم.

و با اینکه می دانستم این طور نیست، بخشی از وجودم آن را باور می کرد، انگار که اگر دست از شمردن برمی داشتم، می توانستم جلوی نیش ها را بگیرم.

اما نمی توانستم تا پنج نشمرم. بخشی از مغزم داشت بخش دیگر را به مبارزه می طلبید. روکو که روی آسفالت ایستاده بود، داشت چپ چپ نگاهم می کرد. او گفت: «سلام سوزی کیو. روز قشنگیه، مگه نه؟»

جوابش را ندادم. حتماً خودش می دانست که حرف نمی زنم.

دستش را به سمت آسمان برد و گفت: «اگر پرنده بودم، تمام دنیا را به دنبال پاییز پرواز می کردم.»

مادرم سرش را از آشپزخانه بیرون آورد، چشمتکی زد و گفت: «زو». او همیشه من را این طوری صدا می‌زند. برایش زو مخفف «سوزی» است و البته جالب است، چون سوزی خودش کوتاه‌شده‌ی اسم «سوزان» است. چند سال پیش سعی کردم وادارش کنم «زی» صدایم کند، کوتاه‌ترین اسم دنیا، اما او قبول نکرد. «تا پونزده دقیقه‌ی دیگه می‌ریم پیشِ دکتر، بابات هم اون جاست.»

مادرم لباس کارش را پوشید، همان کُت و شلواری که موقع نشان دادن خانه‌ها به تن می‌کند. کفش‌هایش بیرون بود و موهای فرّری‌اش که من هم آن‌ها را به ارث برده‌ام، دور صورتش ریخته بود.

او چند قاشق سالاد را در جعبه‌ی آرون گذاشت.

به سمت خانه قدم زدم و تا جای ممکن، اعداد را

به سرعت شمردم.

صد و پانزده نیش.

صد و سی و هشت.

صد و شصت و یک.

درون خانه، آرون کنار در ورودی ایستاده بود و یک جعبه پر از وسایل آشپزخانه در دست داشت؛

یک سینی بزرگ فلزی با عکس خروس، یک همزن، یک وافل ساز قدیمی که برچسب قیمتش هنوز سالم بود؛ ۳ دلار و ۹۷ سنت.

آرون لبخندی زد و گفت: «خُب خُب خُب، بین

کی اینجاست.» برادرم با پوست برنزه و اندام ورزشکاری، گاهی آن قدر خوب بود که به نظرم

غیرواقعی می آمد.

سرویس سس خوری بی استفاده‌ی دیگران و
گلدان‌های لب‌پرشان چطور می‌تواند گنج باشد.
مادر توان مقاومت در برابر چیزی که گمان
می‌کند برایش سود دارد، ندارد. خانه‌ی ما پُر شده
از چیزهای عجیب و غریب؛ مثل شیشه‌های دکمه
(او خیاطی نمی‌کند)، قالب کیک (کیک نمی‌پزد) و
میله‌های بافتنی (بافتنی هم بلد نیست).
روکو به آسفالت اشاره کرد و گفت: «بشین».
لطف می‌کرد، اما من باید به آن نیش‌ها فکر
می‌کردم. سرم را به علامت منفی تکان دادم و
دستم را برای خداحافظی بالا بردم. روکو هم با
من خداحافظی کرد، چشم‌هایش را بست و سرش
را به سمت خورشید گرفت.

«پیداش کردم. مطمئنم لازمت می‌شه. همه یه

تخته‌برش خوب لازم دارن.»

بعد آن را گذاشت روی جعبه و آرون خندید. آرون

به تخته‌ای که شبیه گوسفند بود نگاهی کرد و با

اخم گفت: «هوم! آره، ولی نه این تخته...»

مادر به آرامی روی شانهاش زد و گفت: «با مامان

پیرت مهربون باش.»

«باشه، ولی این مامان پیر می‌ذاره به سینمام

برسم؟»

مادر آهی کشید و گفت: «معلومه که می‌دارم.

بقیه‌ی خرت‌وپرت‌های آشپزخونه رو هم برات نگه

می‌دارم که بعداً ببری.»

من به سمت اتاقم رفتم و آرون گفت: «به‌زودی

می‌بینمت سوزی.»

نزدیکم آمد و گفت: «سوزی! مدرسه‌ی راهنمایی
مزخرفه، خودتم این رو می‌دونی. درسته؟»
من سرم را پایین انداختم.

«واقعاً می‌گم سوزی، وقتی کلاس هفتم بودم،
تنها چیزی که می‌خواستم این بود که از اونجا
بزنم به چاک. نه اینکه فکر کنی منم یکی از
دوستام رو...»، به اینجا که رسید مکثی کرد و
سرش را تکان داد و گفت: «فقط می‌خوام بهت
بگم این هم می‌گذره.»

وقتی دید من جوابی ندادم، ادامه داد: «بهت قول
می‌دم سوزی.»

احساس می‌کردم چیزی در گلویم گیر کرده.
مادر که یک تخته‌ی چوبی به شکل گوسفند در
دست داشت، به سرعت از آشپزخانه بیرون آمد.

آرون گفت: «مامان ما چیز دیگه‌ای لازم نداریم.»
مادر جواب داد: «یه لحظه صبر کن! من یه
تخته‌ی بُرش هم دارم که می‌خوام بدمش به تو.»
او روی زمین آشپزخانه خم شد، کابینت را باز کرد
و به جست‌وجو پرداخت.

آرون گفت: «مامان، روکو منتظره». بعد به من
نگاه کرد و چشم‌هایش را چرخ‌ی داد. من دستم را
کنار سرم طوری تکان دادم که یعنی دیوانگی
است.

وقتی مادر مشغول وررفتن با قوری‌ها و تابه‌ها
بود، آرون به من نگاهی کرد و گفت: «راستی
مدرسه چطوره؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم.

فصل دوم

فرضیه

فرضیه، یک توضیح موقتی و پاسخی به سؤال تحقیق شماست. به آن به عنوان بهترین حدس علمی نگاه کنید.

خانم ترتن

او تخته‌برش گوسفندی را برداشت و به آرون
نگاهی کرد. آرون شانه‌هایش را بالا انداخت؛ انگار
که بخواهد بگوید: «مامانه دیگه!»

۹۲

وارد ماشین شدند و درها را بستند. از پشت
شیشه‌ی ماشین به نظر می‌رسید می‌خندند؛ و بعد
به سمت سینما حرکت کردند، به سمت دنیایی که
در آن، کلمات همه‌چیز را نابود نمی‌کند.
دیدن آن‌ها و شادی بی‌ریایشان من را گیج کرد.
انگار در یک لحظه، هم می‌توانستم حس
خوش‌حالی را به یاد بیاورم و هم نمی‌توانستم.
دیگر می‌دانستم لایق شادی نیستم.
و هیچ‌وقت لیاقتش را نخواهم داشت.

پشت میز نشستیم، دفترم را درآوردم و از اول

شروع به شمردن کردم.

یک... دو... سه... چهار...

از پنجره، آرون را دیدم که به سمت روکو می‌رفت.

۲۳ نیش.

عروس دریایی هر ثانیه از هر دقیقه‌ی هر روز،

یک نیش می‌زد. روکو ایستاد، جعبه را از آرون

گرفت و آن را به سمت ماشین برد.

۴۶ نیش.

آن‌ها هر روز، هر هفته، هر ماه و هر سال نیش

می‌زدند.

روکو جعبه را روی صندلی عقب گذاشت.

۶۹ نیش.

اما فکرم آن قدر مشغول بود که نمی توانستم
جواب بدهم.

شاید مادر اشتباه می کرد. شاید اتفاقات طوری که
او می خواست قانعم کند، بی دلیل رخ نمی دهند.
شاید بعضی چیزها آن طور که دیگران تصور
می کنند، تصادفی نیست.

همه چیز بین من و فرنی به بدترین شکل ممکن
تمام شد. اگر می دانستم، لاقلاً می توانستم ابراز
تأسف کنم. می توانستم به او بگویم خدانگه دار؛ اما
آدم هیچ وقت تفاوت بین آغاز جدید و پایان
همیشگی را درک نمی کند. دیگر برای انجام هر
کاری دیر شده است.

اما شاید هنوز بشود کاری کرد. شاید بتوانم ثابت
کنم در داستان فرنی، یک موجود شرور واقعی

آدم‌هایی که من در زندگی‌ام می‌شناسم، بیشتر از
این عدد هستند.

پس احتمالش زیاد است لاقلاً یک نفر را بشناسم
که عروس دریایی او را نیش زده باشد.
هیچ‌کس تا به حال به من نگفته که یک عروس
دریایی نیشش زده است.

پس ممکن است کسی که عروس دریایی نیشش
زده و من او را می‌شناسم، به من نگفته باشد.
شاید نگفته، چون نمی‌توانسته.
شاید نگفته، چون مُرده.

شاید به خاطر نیش عروس دریایی مُرده.
خودکار را روی میز گذاشتم و مدت زیادی ساکت
نشستم. از پایین شنیدم که مادر صدایم می‌کرد،

بهترین حدس علمی

بعد از رفتن آرون و روکو، دفترم را باز کردم و

شروع کردم به نوشتن.

هفت میلیارد انسان روی این سیاره زندگی

می کنند.

هر سال عروس های دریایی، ۱۵۰ میلیون بار نیش

می زنند.

هفت میلیارد تقسیم بر ۱۵۰ میلیون، می شود ۴۶.۶.

یعنی به ازای هر ۴۶.۶ نفر، یک نیش عروس

دریایی وجود دارد.

نمی شود گفت شش دهم انسان ها؛ در واقع منظورم

این است که برای هر ۴۶ یا ۴۷ نفر یک نیش

وجود دارد.

زندگی گذشته

من می‌توانم چیزهای زیادی درباره‌ی عروس دریایی به شما بگویم. اولین چیزی که می‌خواهم بگویم این است: آن‌ها از دایناسورها، حشرات، درختان، گل‌ها، سرخس‌ها، قارچ‌ها یا دانه‌ها قدیمی‌تر هستند و حداقل ۶۰۰ میلیون سال زندگی کرده‌اند. احتمالاً از هر چیزی که با چشم‌هایتان دیده‌اید یا می‌توانید تصور کنید، بیشتر عمر کرده‌اند. از زمان آغاز زندگی عروس‌های دریایی تا امروز، پنج انقراض بزرگ رخ داده است. در یکی از این انقراض‌ها که «مرگ بزرگ» نام دارد، نه گونه از ده گونه‌ی عروس دریایی روی زمین از بین رفتند. تصور کنید! مثل این است که به باغ وحش بروید و

فصل سوم

پیش‌زمینه

پیش‌زمینه‌ی شما، فضایی برای جست‌وجوی

علمی‌تان فراهم می‌کند. ما چه چیزهایی

می‌دانیم؟ چه چیزهایی نمی‌دانیم؟ چرا این مسائل

اهمیت دارد؟

خانم ترتن

وجود دارد؛ موجودی بدتر از من.

دوباره خودکارم را برداشتم و شروع به نوشتن

کردم:

فرضیه: این فاجعه به علت نیش عروس دریایی

ایروکانجی اتفاق افتاده است.

ناگهان در باز شد. مادر با قیافه‌ای عصبانی جلوی

در ایستاده بود.

با صدای تیزی گفت: «زو، عجله کن.»

دفترم را بستم. بعد هم برای دیدن دکتری که

می‌شود با او درد دل کرد، رفتیم؛ هرچند، کسانی

که من را می‌شناسند، می‌دانند که نمی‌خواهم

چیزی بگویم.

اگر تمام دنیا به طرز غیرقابل تصویری در حال
نابودی باشد، پس شاید نوبت نابودی ما و همه‌ی
چیزهایی که می‌شناسیم، فرارسیده باشد.

فکر کردن به آن هم ترسناک است.

اما چیز مهمی که باید دانست این است: در تمام
دوران‌ها، پیش از همه‌ی انقراض‌ها، از ابتدای دنیا
تا همین لحظه، عروس‌های دریایی وجود
داشته‌اند و تپش قلبشان در سرتاسر اقیانوس
پیچیده است.

عروس‌های دریایی بازماندگان زمین هستند. آن‌ها
از هر پیشامدی که برای دیگر موجودات رخ داده
است، جان سالم به در برده‌اند.

ابتدای زندگی پُلی بکشیم، بی شک آن پل،
عروس دریایی خواهد بود.

عروس‌های دریایی زندگی گذشته را از امروز جدا
می‌کنند.

به این محاسبه دقت کنید: اگر کل مدتی را که
عروس‌های دریایی روی زمین زندگی کرده‌اند،
یک دوره‌ی ۸۰ ساله بدانیم که می‌شود سه
میلیارد تپش قلب، انسان‌ها تنها در ده روز آخر به
وجود آمده‌اند؛ یعنی حدود یک میلیون تپش قلب.
عروس‌های دریایی در تمام مراحل حضور داشتند؛
تولد، نوزادی، خردسالی و کودکی؛ اما ما انسان‌ها
تنها شاهد نفس‌های سنگین و آخر بوده‌ایم.

و اگر چیزی که می‌گویند درست باشد و حالا ما
در ششمین انقراض بزرگ قرار گرفته باشیم؛ و

ببینید تقریباً همه‌ی حیوانات ناپدید شده‌اند.
همه‌ی قفس‌ها خالی‌اند، جز چند قفس پرنده و
یکی دو جانور جونده مثل موش و چند حلزون.
بقیه‌ی حیوانات نابود شده‌اند و قفس‌هایشان برای
همیشه خالی است.

فقط انقراض‌های بزرگ نیستند که باعث نابودی
گونه‌های جانوری می‌شوند. تقریباً تمام گونه‌های
روی زمین، تابه‌حال یک‌بار ناپدید شده‌اند.
اما نکته اینجاست: باوجود این همه مرگ و
انقراض، هیچ اتفاقی برای عروس‌های دریایی
نیفتاده است. اگر بتوانیم بین زندگی امروز، یعنی
دنایای طاووس، زرافه، پروانه‌های ملکه و انسان‌ها
- که همدیگر را در راهروها هل می‌دهند - و

هم اجازه‌ی صحبت کردن بدهم. مادر همیشه
می‌گوید از بقیه هم سؤال پرس؛ اگر فقط تو
صحبت کنی، دیگر اسم این کار گفت‌وگو نیست.
من سعی می‌کنم به خاطر داشته باشم که از
دیگران هم سؤال پرسم.

اما وقتی من برای حرف می‌زنم، تو خوش
می‌آید. از من نمی‌خواهی سؤال کنم. هیچ وقت
هم به من نگفته‌ای پُر حرف.

ما دست‌هایمان را مثل بال باز می‌کنیم و وقتی
روی چمن‌ها افتادیم، به سختی نفس می‌کشیم و
می‌خندیم. دنیا هم دور ما چرخ می‌خورد.

سگ تو، «فلان‌تر» نگاهمان می‌کند. او هنوز
خیلی کوچک است؛ شبیه یک توپ خز. وقتی ما
می‌دویم، پارس می‌کند و دمش را تکان می‌دهد؛

من درباره‌ی خفاش‌ها چیزهایی می‌دانم؛ می‌دانم
که آن‌ها تنها پستاندارانی هستند که می‌توانند
پرواز کنند. این‌ها را در یک کتاب خوانده‌ام.
من زیاد کتاب می‌خوانم و گاهی چیزهایی را که
می‌خوانم، برای تو هم تعریف می‌کنم و تو از من
می‌خواهی بیشتر برایت بگویم. مثل وقتی که
برایت گفتم رشد دندان‌های خرگوش هیچ‌وقت
متوقف نمی‌شود و تو از من خواستی هر چیزی که
راجع به آن‌ها می‌دانم، برایت تعریف کنم. اینکه
خرگوش‌ها نمی‌توانند بالا بیاورند، مدفوع خودشان
را می‌خورند و اینکه اندازه‌ی گوش بعضی‌هایشان
به ۸۰ سانتیمتر هم می‌رسد.

خانواده‌ام برای توصیف من از یک کلمه استفاده
می‌کنند؛ پُر حرف. آن‌ها می‌گویند باید به دیگران

چگونه دوستی کنیم

تابستان است و ما بیرون خانه‌ایم. مادرت به ما اجازه داده بیش از حد معمول بیرون باشیم؛ به قول خودش، بیشتر از زمانی که یک بچه‌ی هفت‌ساله می‌تواند بیرون از خانه بماند. غروب را در خانه‌ی ما گذرانده‌ایم و قرار بود شب هم همان‌جا بمانیم. این اولین شبی بود که می‌خواستی از خانه‌تان دور باشی، اما بعد از شام نظرت عوض شد و شروع کردی به گریه کردن؛ به‌خاطر همین، مادرم با مادرت تماس گرفت و او هم دنبلمان آمد. ما دنبال هم می‌دویم و می‌دویم. آسمان بالای سرمان تاریک می‌شود و پرنده‌هایی در سیاهی پرواز می‌کنند. مطمئنم که خفاش هستند؛ این را می‌گوییم و تو جیغ می‌کشی. سریع‌تر می‌دویم.

البته دُم کوتاهی دارد، چون وقتی به دنیا آمد،
دُمش را بریدند. فلافرناتر به چوبی بسته شده؛
البته برایش سخت نیست آن را بکشد و دنبال ما
بدود، اما این کار را نمی‌کند. او فکر می‌کند
محکم‌تر از این حرف‌ها بسته شده است.
می‌دانی چیست؟ برایم مهم نیست که آن‌طور که
برنامه‌ریزی کرده بودیم، در خانه‌ی ما نیستیم، یا
اینکه تو هنوز قبل از خواب از شیشه‌ی شیر
استفاده می‌کنی. اهمیتی نمی‌دهم که وقتی
دل‌تنگ پدرت می‌شوی، با اینکه حتی او را به
خاطر نمی‌آوری، گریه می‌کنی. مهم نیست گاهی
حروف را برعکس می‌خوانی یا گاهی به جای صد
می‌نویسی صد؛ و معنی‌اش این است که امسال
باید در تابستان هم به مدرسه بروی. مهم نیست

وقتی در کلاس از تو می‌خواهند بلند از روی کتاب بخوانی، گونه‌ها، گردن و گوش‌هایت سرخ می‌شود، یا اینکه در نوشتن انشا به مشکل برمی‌خوری؛ من کلی ایده برای جُفتمان دارم. برایم مهم نیست آخر سال تحصیلی، دختری به نام آبری، آن قدر بلند که دیگران هم بشنوند، گفت: «فرنی جکسون نه خوشگله و نه باهوش.» وقتی این را گفت، من صورتت را دیدم. دیدم که گونه‌هایت سرخ شد و سعی کردی به زمین نگاه کنی تا جلوی گریهات را بگیری؛ اما نتوانستی و کل زنگ تفریح را گریه کردی؛ تا وقتی که من دم گوشت گفتم: «زمین بازی شبیه مصر باستان و فاصله‌ی بین تاب و سُرُسره مثل رود نیل است. اگر بتوانیم در آن فاصله سریع بدویم، از دست

کروکدیل‌ها نجات پیدا می‌کنیم». با اینکه هنوز چشم‌هایت پُر از اشک بود، حرفم باعث شد خنده‌ات بگیرد و خیلی طول نکشید که دوباره مثل همیشه شروع به دویدن و خندیدن کردیم. برای همین به بقیه‌ی دخترها اهمیتی نمی‌دهم، برایم هم مهم نیست که در گزارش آخر سال، معلم گفت بهتر است من و تو دوستان دیگری پیدا کنیم و اینکه «گسترش روابط» می‌تواند «مهارت‌های اجتماعی» من را بیشتر کند. برایم مهم نیست معنی این اصطلاحات چیست. معلم متوجه نمی‌شود. او نمی‌داند ما هر چیزی را که لازم است، داریم. دقیقاً مثل همین الآن: چمن زیر پایمان، دُم کوچک فلافرناتر، چرخیدن و

شما فکر می کنید من اختلال ذهنی دارم، برای
همین است که اینجاییم.

مادر که انگار افکارم را شنیده بود، ادامه داد:

«می دونم که ناراحتی زو، ولی اطمینان دارم که

همه چیز درست می شه. من و پدرت...»

آهی کشید و به پدر نگاه کرد. انگشت اشاره اش را

بالا برد تا به او بگوید چند لحظه منتظر بماند. پدر

سری تکان داد و دستش را بالا برد. مادر دوباره

آهی کشید و گفت: «ما می خواهیم مطمئن شیم که

به جز فرصت دادن به تو، هر کمکی که از

دستمون برآمده، انجام دادیم. به نظر ما این تنها

کاریه که می تونیم بکنیم.»

وقتی دید من جوابی ندادم، ادامه داد: «می دونم

دوست نداری اینجا باشی زو، ولی می خوام ازت

دکتر لگز

من و مادر توی ماشین، در پارکینگ خیابان اول
مدرسه نشسته بودیم. البته اسم اصلی آن خیابان،
گاریس است و هیچ مدرسه‌ای در آن نیست. فقط
چند ساختمانِ اداری هست که یکی از آن‌ها
مطب دکتر «ام. لگز»، روان‌شناس کودکان است.
از شیشه‌ی ماشین، پدر را دیدم که منتظر بود تا
پیاده شویم.

مادر گفت: «زو، لطفاً کاری نکن که بیشتر از این
دیرمون بشه.»

من دست‌به‌سینه نشستم، اما همچنان ساکت
بودم.

«گوش کن زو، اینکه ما اینجا هستیم، دلیل
نمی‌شه که تو مشکلی داشته باشی.»

خندیدن و آسمانی که بالای سرمان تاریک
می شود.

دکتر لگز صاف بهم نگاه کرد. «والدینت باهام

تماس گرفتن سوزان. اونا نگرانتن.»

من رویم را برگرداندم و به پنجره نگاه کردم؛ البته

درواقع داشتم به پنجره‌ی دیگری نگاه می‌کردم

که سایبان داشت و دیواری آجری دورش را

گرفته بود.

«اونا بهم گفتن این روزها خیلی ساکتی، درسته؟»

دست‌به‌سینه نشستم و نگاهم را از پنجره نگرفتم.

اگر خودش این را می‌دانست، چرا فکر می‌کرد

جوابش را می‌دهم؟ چرا باید سؤالی بپرسد که

خودش جوابش را می‌داند؟

«و گفتن بلافاصله بعد از اینکه دوستت رو از

دست دادی، دیگه صحبت نکردی، آره؟»

ما از در عبور کردیم و وارد سوئیت ۳۰۷ شدیم که روی آن تابلوی دکتر لَگِرِ نصب شده بود.

دکتری که می‌شد با او درد دل کرد، با کسی که من تصور می‌کردم، تفاوت داشت. اول اینکه دکتر لَگِرِ یک زن بود. دوم اینکه موهایش مثل یک خون‌آشام مشکی و صاف بود. پاهایی بلند و لاغر داشت و جوراب‌های مشکی و نازکی پوشیده بود که من زیاد دوست نداشتم.

با خودم فکر کردم بهتر است اسمش دکتر «لَگَز» باشد و اخم کردم.

او ما را به دفتری راهنمایی کرد که فرش کلفت و صندلی‌هایی چرمی داشت و اشاره کرد بنشینیم. وقتی روی صندلی نشستیم، جیرجیر کرد.

خواهش کنم از ماشین پیاده شی.»
با کمی اخم در ماشین را باز کردم.
پدر جلو آمد و با من خوش و بش کرد؛ «سلام
کوچولو، چطوری؟»؛ صدایش دوستانه بود، انگار
که در آن لحظه به خاطر اختلالات ذهنی من در
آن پارکینگ نبودیم. انگار که هر روز به خاطر
حرف نزدنم با مادر تماس نمی گرفت. مادر همیشه
وانمود می کرد تماس هایش کاری است، اما من
می توانستم حرف هایشان را بشنوم. «نمی دونم
جیم، نه... من هیچ نظری ندارم. قسم می خورم...
آره. سعی می کنم. معلومه که بهش گفتم.»
پدر دست هایش را باز کرد و من را به سمت
خودش کشید؛ انگار که من جواب داده باشم
«عالی ام پدر، همه چی خوبه.»

بگویم، من اصلاً از شخصیت دکتر لگز خوشم
نیامد.

وقتی حرف‌های مادر تمام شد، دکتر لگز به سمت
پدر برگشت.

او گفت: «جیم! شما هر چند وقت یه بار سوزان رو
می‌بینی؟»

پدر گفت: «هر هفته، هر شبه شب.»

«همه‌ی شبه‌ها؟»

«همه‌شون.»

راست می‌گفت، هر شبه شب بدون استثنا، من و

پدر به کاخ «مینگ» می‌رفتیم؛ یک رستوران

چینی بین باشگاه ورزشی و سوپرمارکت «پرایس

چاپر» در خیابان بیست و چهارم. این قولی بود که

پدر موقع رفتن از خانه داده بود: اینکه هر قدر هم

قربانی معجزه‌ی شب‌ادرازی

دکتر لگز رو به مادر کرد و گفت: «مگ! صحبت

نکردن سوزان چه اثری روی شما داشته؟»

گاهی اشک‌های مادر از سر غم است و گاهی

به خاطر شادی و گاهی هم به قول خودش از سر

عشق، اشک می‌ریزد؛ اما من همیشه نمی‌توانم

تفاوتشان را تشخیص دهم. وقتی دیدم

چشم‌هایش پر از اشک شده، با خودم فکر کردم

احتمالاً این‌ها اشک غم است.

مادر گفت: «سوزی به نظر ناراحت میاد».

صدایش از چیزی که انتظار داشتم آرام‌تر و

سنگین‌تر بود.

کار درستی نبود از مادر بخواهد درباره‌ی چیزی

که باعث گریه‌اش می‌شد، صحبت کند. رک

دوستم نه؛ و نه بلافاصله بعد از اینکه از دستش
دادم.

جوری که انگار جوابش را داده‌ام، ادامه داد: «خُب،
می‌خوام بدونی هر کسی یه جوری غمش رو
نشون می‌ده. نمی‌شه گفت کدومش درسته و
کدومش غلط».

به قفسه‌ی کتاب‌هایش نگاه کردم. پُر از
کتاب‌هایی بود که عناوینی مثل این‌ها داشت:
معجزه‌ی آگاهی؛ دیگر قربانی نباشید؛ با افسردگی
مبارزه کنید؛ راه‌های جلوگیری از شب‌ادراری...
وقتی دکتر لگز با من حرف می‌زد، من توی ذهنم
اسم کتاب‌ها را جابه‌جا می‌کردم.

با زمان مبارزه کنید.

راه‌های افسردگی

صورتش خال کوبی داشت. البته از این یکی خوشم نیامد.

یک بار خرسی قطبی دیدم که تا حد مرگ گرسنگی کشیده بود. آن خرس برای پیدا کردن غذا به یخ احتیاج داشت، اما همه‌ی یخ‌ها آب شده بودند. حالا از خرس، تنها پوست و استخوانی باقی مانده بود که مثل یک پادری سفید و پشمالو روی چمن افتاده بود و پنجه‌اش به حالت سلام کردن رو به بالا بود.

از دیدن آن حالم بد شد.

دکتر لگز داشت می‌گفت: «سوزان، ازت می‌خوام بهم اعتماد کنی. اینجا می‌تونی هر چیزی دلت خواست بگی. هر چیزی. من درباره‌ی تو هیچ فکری نمی‌کنم.»

رو انجام می‌ده، بازهم من پیشش نیستم. من کل هفته رو در سفرم و منتظر آخر هفته‌م؛ ولی حالا... حالا اون حتی با من حرف هم نمی‌زنه. انگار دیگه چیزی ندارم، انگار اون رو از دست داده‌م.»

بعضی وقت‌ها که اتفاق‌های اطرافم را دوست ندارم، شروع می‌کنم به فهرست کردن افکارم. همان موقع بود که تصمیم گرفتم باحال‌ترین چیزهایی را که در اینترنت دیده‌ام، یادداشت کنم. یک بار عکس دو دختر بور را دیدم که به همدیگر نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. حالتشان خیلی دوستانه و عادی بود، جز اینکه گردن هر دویشان از یک بدن بیرون آمده بود.

یک دفعه هم مردی دیدم که با عمل جراحی روی سرش شاخ‌های شیطانی کاشته بود و تمام

تمام هفته را در سفر بگذراند، شنبه شب‌ها ساعت شش کنار من خواهد بود. بدون استثنا، هر هفته.

دکتر لگز پرسید: «شما هم مثل مگ فکر

می‌کنین؟ از نظر شما هم سوزان ناراحته؟»

او ناگهان تکانی خورد و گفت: «شما چی فکر

می‌کنین؟» بعد اخمی کرد و نفس عمیقی کشید

و ادامه داد: «متأسفم. منظورم اینه که معلومه که

ناراحته. واسه همین هم ما اینجاییم.»

او نگاهش را به پایین دوخت. وقتی دوباره شروع

به صحبت کرد، صدایش آرام بود. او گفت: «شاید

اگه باهم زندگی می‌کردیم، با این سکوت راحت‌تر

کنار می‌اومدم؛ ولی من کنارش نیستم که بهش

شب‌به‌خیر بگم. وقتی داره واسه مدرسه رفتن

آماده می‌شه، اونجا نیستم یا وقتی داره تکالیفش

مهاجرت، نیش‌ها و هزاران چیز دیگر که به فکر من هم نمی‌رسد، اطلاعات زیادی دارند.

«عروس دریایی شناس». درست است، من به

یک عروس دریایی شناس نیاز دارم.

تصمیم گرفتم یکی‌شان را پیدا کنم. او می‌تواند

کمک کند چیزی را که می‌خواهم ثابت کنم، به

اثبات برسانم: اینکه فرنی به‌خاطر نیش یک

عروس دریایی کشته شده بود.

اگر قسمتی از وجودم این مأموریت را مورد تردید

قرار می‌داد، اگر فکری توی سرم می‌گفت:

«عجب ایده‌ی احمقانه‌ای! تو اختلال ذهنی

داری»، به‌سرعت آن را از مغزم بیرون می‌کردم.

موضوع این است که آدم‌ها شانس کمی برای

درست کردن چیزی دارند؛ بنابراین وقتی فرصتی

الگوهایمی که می‌خواهیم از شرشون خلاص شیم.
متخصصاً آموزش دیده‌ن تا به مردم کمک کنن
چیزی رو که سعی می‌کنن بفهمن، راحت‌تر
درک کنن.»

همان لحظه بود که فکری به سرم زد.
دکتر لگز ادامه داد: «منظورم اینه که یه دختر
دوازده‌ساله نمی‌تونه از پس همه‌ی مشکلاتش
بریاد، درسته؟»

کاملاً درست می‌گفت. من به یک متخصص
احتیاج داشتم؛ البته نه برای صحبت نکردنم، بلکه
برای کمک به اثبات فرضیه‌ام.

حتماً بیرون از اینجا متخصصان عروس دریایی
هم وجود داشتند؛ کسانی که درباره‌ی الگوهای

سرم را تکان دادم، چون شرایط ایجاب می‌کرد
این کار را انجام دهم؛ اما بعد دیگر گوش ندادم.
فقط می‌خواستم برگردم و با کامپیوترم درباره‌ی
عروس‌های دریایی تحقیق کنم. مطمئن نبودم
آدم باید چطور فرضیه‌اش را آزمایش کند، اما
می‌دانستم نباید وقتم را تلف کنم.

دکتر لگز داشت با این کلمات حرف‌هایش را تمام
می‌کرد: «به‌خاطر همین‌ه که، بعضی وقتا به یه
متخصص نیاز داریم.»

سرم را بالا آوردم. مطمئن نبودم درباره‌ی چه
چیزی صحبت می‌کند، اما کلمه‌ی «متخصص»
به نظرم مهم آمد.

او ادامه داد: «می‌دونی، متخصصا برای پیدا کردن
الگوها آموزش دیده‌ن. هم الگوهای خوب و هم

منابع رو دارن.»

او به من لبخندی زد و چشم‌هایش را چرخاند،
انگار که بخواهد بگوید امان از دست این جور
آدم‌ها.

من هم لبخندی زدم و مثل او چشم‌هایم را تاب
دادم که یعنی، بله می‌فهمم چه می‌گویی.
اصلاً نمی‌دانستم با چه کسی صحبت می‌کند.
وقتی بالاخره صحبت‌هایش تمام شد، دست‌هایش
را دور شانه‌هایم انداخت و من را در آغوش گرفت.
«شرمنده دختر کوچولو، مشکل حل شد.»

من دنبالش تا رستوران رفتم و در اتاقک صورتی
همیشگی مان نشستیم. پیش خدمت آمد و پرسید:
«همون همیشگی؟»؛ بعد از گذشت بیشتر از یک
سال که هر شنبه‌شب را آنجا شام می‌خوردیم، او

کلمات تکراری بی معنا

حرف نزدن من، از کاخ مینگ شروع شد. فقط چند

روز از شروع کلاس هفتم می گذشت، یعنی چند

روز پس از مراسم خاک سپاری فرنی. وقتی آن

شب به رستوران رسیدم، پدر بیرون بود و

گوشی اش را بین گردن و شانهاش نگه داشته بود.

او گفت: «آها...» و بعد انگشتش را بلند کرد که

بگوید چند لحظه ی دیگر می آید.

پدر شغل سختی دارد و سروکارش با دانشگاه ها و

کامپیوترهاست. سفرهایش شامل کارهایی

می شود که به آن بررسی سیستم می گوید و به

نظرم بسیار خسته کننده است.

او پشت تلفن گفت: «آره منم همین رو می گم. به

نظرم به اون سرور وصل شده... آره اونا همه ی

پیش می‌آید، نمی‌شود از آن چشم پوشید. باید
قدرش را بدانی و با تمام توانت نگهش داری.
مهم نیست احمقانه باشد یا نه. بیرون ساختمان،
در پارکینگ، پدر بغلم کرد و گفت: «شنبه
می‌بینمت؛ همون ساعت، همون جای همیشگی».
بروشوری از دفتر دکتر برداشته بود: «کودکان و
غم: مشکلات بزرگ برای قلب‌های کوچک.»
بعد پیشانی‌ام را بوسید و سوار ماشینش شد. من و
مادر هم سوار ماشین مادر شدیم و هر کداممان از
خیابان اول مدرسه دور شدیم.
البتہ فعلاً.

سفارش‌های ما را حفظ بود. سوپ وُنتون (من)،
سوپ تُرش (پدر)، جوجه‌ی عسلی با برنج (من)،
موشو (پدر)، شرلی تِمپِل (من)، رولینگ‌راک (پدر).
هم من و هم پدر سر تکان دادیم. بعد رو کرد به
من و گفت: «خُب، روزای اول مدرسه چطور پیش
می‌ره؟»

آن موقع من ۱۲ سالم بود و سال دوم راهنمایی را
شروع می‌کردم. یک چیزهایی درباره‌ی آدم‌بزرگ‌ها
می‌دانستم؛ مثلاً اینکه همه‌ی آن‌ها مثل هم
هستند و دوست ندارند چیزی درباره‌ی افکار
واقعی‌ات بشنوند.

یک بار وقتی پدر درباره‌ی افکارم از من سؤال
کرد، برایش از گرداب بزرگ زباله‌ی اقیانوس آرام
گفتم که درواقع اشغال‌های پلاستیکی هستند که

در میان اقیانوس آرام به چرخش درمی آیند. به او
گفتم بعضی ها فکر می کنند گرداب زباله دوبرابر
مساحت تگزاس و پُر از پلاستیک‌هایی است که
مردم در آب انداخته‌اند؛ بعد هم پلاستیک‌ها منافذ
مرجان‌ها را می‌بندند و با امواج به حرکت
درمی آیند و به قطعات کوچک تبدیل می‌شوند.
پرنده‌های بالغ هم آن‌ها را با غذا اشتباه می‌گیرند
و برای جوجه‌هایشان می‌برند. جوجه‌ها از
گرسنگی می‌میرند، با وجود اینکه والدینشان مثل
همیشه به آن‌ها غذا داده‌اند.